

جنبه بدبینانه رئالیسم جادویی: علم، بیدادگری، و فاجعه در صد سال تنهایی*

برایان کانیف
ترجمه نیما ابراهیم نژاد
علی خیامی



منتقدین رمان امریکای لاتین، عموماً "رئالیسم جادویی" را عامل خلق جهانی افسانه‌ای توصیف می‌کنند، جهانی که می‌تواند به نوعی با "چشمه پایان‌ناپذیر آفرینندگی" که تاریخ واقعی امریکای لاتین را تشکیل می‌دهد، رقابت کند. این تعبیر از رئالیسم جادویی شاید بیش از همه در سخنرانی گابریل گارسیا مارکز به هنگام دریافت جایزه نوبل مورد تأکید قرار گرفته باشد. این نویسنده مشهور کلمبیایی سخنرانی تحریک‌آمیزش را با "شرح بسیار دقیق" سفر کشتی مازلان که به قلم یکی از همراهان او بنام آتونو پیگافتا نوشته شده، آغاز می‌کند. در طی این سفر به قاره امریکای جنوبی این فلورانس خیالباف در گزارش خود واقعه عجیب و غریبی را ثبت می‌کند: "هیولایی با سر و گوش قاطر، بدن شتر، سم آهو و صدایی شبیه شیعه" اسب. مارکز نیز در سخنرانی خویش از وقایعی نه آنچنان خیالی ولی به همان اندازه غیرمحمتمل گزارش می‌دهد: "در یازده سال گذشته

بیش از یک میلیون کودک امریکای لاتین قبل از آغاز دومین سال تولد خود مرده‌اند؛ حدود یکصدویست هزار نفر در دوران استیلای حکومت‌های سرکوبگر ناپدید شده‌اند... اگر از آن تعداد از مردم امریکای لاتین که تبعید یا مجبور به مهاجرت شده‌اند کسوری ایجاد شود، جمعیت این کشور از جمعیت نروژ بیشتر خواهد بود." مارکز به همین روال به صحبت خود ادامه می‌دهد، گویی به مبارزه با "طاعون فراموشی" دست زده است.

مارکز در این سخنرانی اظهار می‌دارد که در مواجهه با این "واقعیت نابسامان"، شاعران و گدایان، موسیقیدانان و

* مشخصات این مقاله به قرار زیر است:

Conniff, Brian, (1990), The Dark Side of Magical Realism: Sciencce, Oppression, And Apocalypse in One Hundred Years of Solitude. Modern Fiction Studies. Volume 36. Number 2, Summer 1990.

پیامبران، سربازان و اراذل کلمبیا مجبور بوده‌اند تا با یکی از غم‌انگیزترین و زیاده‌ترین چالشها در ادبیات مدرن روبرو شوند: "نیاز به سرچشمه‌هایی متعارف که زندگی‌مان را باورکردنی کند". خوشبختانه سرچشمه‌های متعارف کافی نیستند، این است که رئالیسم جادویی بر اساس خرد متعارف متولد می‌شود و با خود نوعی امید به‌مراه می‌آورد، امیدی که مارکز در سخنرانی معروف خود به آن اشاره می‌کند، آنجا که می‌گوید: نویسنده می‌تواند بطریقی "با کلامش نور امید بر این سرای سپنج بتاباند". رئالیسم جادویی این امکان را به نویسنده می‌دهد که در اثرش آرمانشهری کوچک خلق کند، نظیر آرمانشهری که در پایان صد سال تنهایی آمارانتا اورسلا و اورلیانو در آن زندگی می‌کنند، شهری خیالی و بسامان که هرچند در برابر وحشیانه‌ترین بیدادها قرار گرفته است، همچون تولد کودک نشانه زندگی است. این کاری است خارق‌العاده، همچون بیرون آوردن خرگوش یا کودکی با دم خوک از کلاه. این جادو است.

منتقدین، چنانکه پیش‌بینی می‌شد، مفهوم رئالیسم جادویی را از زبان مارکز بسرعت قاپیدند. عموم آنان این مفهوم را نجات ادبیات از واقعیتی که روزبروز نابسامانتر می‌شود، تعبیر کرده‌اند. اما برخی نیز معتقدند که این مفهوم به آسانی سوءتعبیر می‌شود، تا آنجا که برخی آنرا توطئه‌ای عقیدتی دانسته‌اند که هدف آن این است که شیوه‌های مختلف نوشتن و دیدگاههای سیاسی مختلف را از بین ببرد تا مفهومی واحد و اساساً ظرفه‌آمیز از ادبیات بسازد. اما خوشبینی کامل، خود نیاز به شرح بیشتر دارد. در حقیقت رئالیسم جادویی درست همانند جادو جنبه دیگری نیز دارد. مثلاً شعبده‌باز نه تنها می‌تواند در یک لحظه از درون کلاه خود خرگوش و گل دریاورد، بلکه می‌تواند به همان سرعت آنان را ناپدید کند، منتقدین بلافاصله متوجه جنبه بدبینانه رئالیسم جادویی نشدند، اما مارکز این جنبه را نیز پیوسته در نظر داشته است. مارکز برخلاف استاد خود ویلیام فاکنر نمی‌تواند "پایان کار انسان را انکار کند". او ناچار است بپذیرد که "برای نخستین بار در تاریخ بشر فاجعه و تباهی یک احتمال علمی شده است". از کلام مارکز چنین برمی‌آید که وقتی فاجعه روی می‌دهد، همچون بسیاری از وقایع پایان داستان صد سال تنهایی، با تکراری عجیب و ابدی، همه‌جا را دربر می‌گیرد. فاجعه صرفاً نتیجه منطقی پیشرفت حاصل از اندیشه‌های "مترقی" است. در دنیای آشفته نو، رئالیسم جادویی صرفاً بیانگر امید نیست، بلکه همچنین به منزله "منبعی" است که می‌تواند چنین احتمال علمی را نشان بدهد. به عبارت دیگر، رئالیسم جادویی می‌تواند وقایعی آنچنان عجیب و آنچنان ظالمانه را به نمایش بگذارد که ظهور فاجعه را نه تنها باورکردنی بلکه اجتناب‌ناپذیر می‌سازد.

در نخستین صفحه صد سال تنهایی چنین واقعه عجیبی رخ می‌دهد، واقعه‌ای که همچون نامها و زنای با محارم، تنهایی و دلنگی، دیوانگی و انقلابهای نافرجام، به نحوی پایان‌ناپذیر در خانه بوئندی‌ها تکرار می‌شود: کولی‌ها به ما کوندو می‌آیند. آنان در طی زمانی دراز هر سال به این دهکده می‌آیند، همیشه با "سر و صدای کرکننده طبل و کرنا" و با اختراعات جدید، تا آنکه به علت جنگهای داخلی چنین سفرهایی بسیار خطرناک می‌گردد و بعد از آن اهالی دهکده نیز دیگر اعتنایی به این مسأله ندارند. اما نخستین نمایش کولی‌ها بسیار جالب و بسیار شوم است. اولین بار در گذشته‌ای دور به دهکده می‌آیند، هنگامی که "جهان چنان تازه بوده که بسیاری از چیزها هنوز اسمی نداشتند و برای نامیدنشان می‌بایست با انگشت به آنها اشاره کنی". کولیها در این "جهان بدوی" نشانه‌ای از آینده با خود آورده‌اند، اختراعی شگفت‌انگیز و خارق‌العاده یعنی آهن‌ریا.

ملکیادس، "مردی درشت‌هیکل با ریش بهم پیچیده"، این اختراع را "هشتمین عجایب کیمیاگران دانشمند مقدونیه" معرفی می‌کند. او با آهن‌ریا از خانه‌ای به خانه دیگر می‌رود، چنان که همه اهالی دهکده می‌توانند پاتیلها و قابلمه‌هایی را که در هوا به پرواز درمی‌آید، ببینند. میخها و پیچها از درون تخته‌ها کشیده می‌شوند و حتی اشیایی که مدت‌ها بود مفقود شده بودند، دوباره پیدا می‌شوند. ملکیادس همچون مبلغان بزرگ ترقی به تعلیم اهالی دهکده می‌پردازد و نیز توضیحاتی از این قبیل به مردم می‌دهد: "اشیاء جان دارند... فقط باید بیدارشان کرد".

اما خوزه آرکادیو بوئنویا که از نخستین اهالی دهکده ماکوندواست، عقیدهٔ بخصوصی دارد. او که پیشگو، بزرگ خاندان، مخترع و قاتل است، کسی نیست که از اندیشه ترقی دست بکشد. در حقیقت او "متهورترین مرد دهکده" است. "تصویرات بی‌حدوحصرش" اغلب او و هر کس دیگری را که بتواند متقاعد کند به فراسوی "نبوغ ذاتی و حتی فراسوی معجزات و جادو می‌برد". مانند زمانی که گروهی از زنان و مردان را در "سفری بیهوده" در جستجوی دریا راهنمایی کرد، سفری که منجر به کشف دهکدهٔ آنان شد. خوزه آرکادیو با دیدن آهن‌ریای حیرت‌آور به این صرافت می‌افتد که راه استفادهٔ مفید آنرا کشف کند. ملکیداس با این اختراعات به متحیر کردن مردم بسنده کرده، اما خوزه آرکادیو با شگفت‌زدگی خاص خود به آینده چشم دارد. فکر بکری به مغزش خطور می‌کند که همچون تختل او در تکنولوژی، مصیبت بار است. به شیوه‌ای که هیچکس از آن سردر نمی‌آورد، به این نتیجه می‌رسد که شاید بتوان با استفاده از این اختراع عجیب "از اعماق زمین طلا استخراج کرد". به نظر مردی چون خوزه آرکادیو، هر "فکر بکری" باید سودی مناسب در پی داشته باشد.^۱ ملکیداس صادقانه به او می‌گوید که آهن‌ریا به درد این کار نمی‌خورد، اما خوزه آرکادیو شروع به جستجو می‌کند تا "آقدر طلا بیابد که بتواند کف اتاق را با آن فرش کند". خوزه آرکادیو "قاطرش را به‌اضافهٔ چند بزغاله، با دو شمش آهن‌ریا" معامله می‌کند و "وجب‌به‌وجب آن منطقه" را می‌آزماید، اما چیز بدردبخوری نمی‌یابد. تنها چیزی که می‌تواند از زیر خاک بیرون بکشد "یک زره زنگ‌زدهٔ قرن پانزدهم است که فرورفتگی‌هایش مثل یک کدوی بزرگ شن‌اندود صدا میدهد". خوزه آرکادیو هنگام جستجوی طلا، بقایایی از امپریالیسم اسپانیا را پیدا می‌کند.

سال بعد در ماه مارس، هنگامی که کولیها به ماکوندو باز می‌گردند، یک دوربین و یک ذره‌بین همراه خود دارند که آنها را "آخرین اختراعات یهودیان شهر آمستردام" معرفی می‌کنند. بار دیگر ملکیداس برای مردم توضیح می‌دهد: "علم مسافت را از میان برداشته است". و جای شگفتی نیست که دوباره اهالی دهکده را حیرت‌زده می‌کند. نظریهٔ ملکیداس دربارهٔ از میان برداشته شدن فاصله، نظیر نظریهٔ دیگر او در مورد جاندار بودن آهن‌ریا، آمیزه‌ای است از ترفند و علم "مترقی" و این نظریه درست همانند کشف اتفاقی زره زنگ‌زده به دست خوزه آرکادیو، پیشگویانه است. هرچند اهالی دهکده، بخصوص خوزه آرکادیو، نمی‌توانند از اصول کشفیات ملکیداس سردر بیاورند، اما چنان مشتاق این کشفیاتند که حاضر نیستند بپذیرند که سردر نیاوردنشان به این دلیل است که کاملاً "زمینی" یا "مترقی" نیستند. برخلاف مردم دهکده، ملکیداس بینشی "جهانی" دارد. او سفرهای متعددی به دور دنیا کرده است و "با نگاهش گویی ماوراء هر چیز را می‌بیند". شاید به گمان خود راست می‌گوید آنگاه که به مردم دلخوشی می‌دهد که همه بزودی به چنین بینشی دست می‌یابند، بینشی که ثمرهٔ علم است، و به کمک آن انسان می‌تواند خیلی زود بدون برهم زدن آرامش شخصی خود و بدون قبول رنج سفر "در خانه‌اش لم بدهد و آنچه را که در هر نقطه از جهان اتفاق می‌افتد، ببیند".

اما دیدگاه "نظری" ملکیداس نسبت به علم به بن‌بست می‌رسد، درست نظیر دیدگاه "عملی" خوزه آرکادیو؛ زیرا

۱- من این فکر را از کتاب "جامه‌های کهنه امپراطوری" نوشته آریل دورفمن گرفته‌ام. در بخشی از این کتاب آمده است: فکر بکر در سر داشتن، نه تنها باعث می‌شود فرد در مسابقه زندگی پیروز شود بلکه همچنین نشانگر آنست که این پیروزی حق او بوده است بنابر این نگرش بنیادی در ایالات متحده، برخی قابلیت بیشتری برای درک حقیقت دارند و در نتیجه باید بر دیگرانی که فاقد چنین بینشی هستند، نوعی سلطهٔ "طبیعی" داشته باشند. دورفمن اظهار می‌دارد که چگونه دولت امریکا بذر این طرز فکر را در کشورهای آمریکای لاتین می‌پاشد و حتی از ابزارهای به‌ظاهر بی‌ضرری همچون شخصیت‌های تلویزیونی از قبیل دانالدداک، برای سلطه یافتن بر آن کشورها سود می‌جوید. دورفمن و آرماند ماتلارت در کتابشان تحت عنوان "دانالدداک را چگونه تعبیر کنیم؟" به همدستی دولت امریکا در سرنگونی حکومت آینده اشاره می‌کنند و می‌گویند: "اما هنوز دو راه دیگر باقی مانده بود: یکی تحویل هواپیما، تانک و کشتی به نیروهای مسلح شیلی و دیگری بخش مجلات، سریالهای تلویزیونی و آگهی‌های تبلیغاتی در رسانه‌های عمومی آن کشور".

هر دوی آنها دوست دارند چنین تصور کنند که علم اساساً پدیده‌ای مردمی است. این دو نمی‌فهمند که کشف اتفاقی زره زنگ‌زده و "اسکلت گچ شده" درون آن به دست خوزه آرکادیو، برای ماکوندو مفهومی از ترقی را به ارمغان آورده است که مردمی نیست. سالها بعد، پس از بیماری طولانی و مرگ خوزه آرکادیو، و پس از مرگهای بی‌شمار ملکیداس، اهالی ماکوندو بالاخره موفق به دیدن جهان خارج می‌شوند - جهانی که خوزه آرکادیو سعی فراوان داشت تا آن را کشف کند، جهانی که ملکیداس ادعا می‌کرد آن را می‌شناسد. اما در آن هنگام استثمار به صورتی پیچیده‌تر و مصمم‌تر جای ترفندهای کولیوان را گرفته است.

اما تا به آن زمان برسیم، خوزه آرکادیو هنوز شیفته آزمایش با ذره‌بین است. او به این ترتیب به اوهامش مجال می‌دهد تا دگر بار او را به واقعیت "بیرونی" نزدیکتر کنند، واقعیتی که او معنایش را بدرستی درک نمی‌کند. بعد از تماشای یکی دیگر از نمایشهای کولیوان، که در آن از ذره‌بین برای به آتش کشیدن کومه‌ای از علفهای خشک استفاده می‌شود، فوراً درمی‌یابد که این اختراع بسیار کارآمدتر از آهن‌ریا است، زیرا می‌توان از آن یک "حربه جنگی" ساخت. خوزه آرکادیو، به رغم مخالفت‌های ملکیداس و ترس بجای همسرش، داروندارش را سرمایه اختراعی دیگر می‌کند. ولی این بار بهای بیشتری می‌پردازد: دو شمش آهن‌ریا و سه سکه مستعمره‌ای. شورش و شوق او مانع از آن می‌شود که بفهمد پول رایج دهکده دارد کم‌ارزش می‌شود. سالها بعد، رسیدهای موقتی شرکت موز جای طلا و حتی سکه‌های مستعمره‌ای را می‌گیرد، رسیدهایی که فقط برای خرید گوشت ویرجینیا از مأموران کمپانی خوب است.^۱ اما خوزه آرکادیو هیچگاه نمی‌فهمد که چگونه کم‌ارزش شدن پول رایج باعث می‌شود مردم دهکده تحت سلطه دربیایند.^۱ او از رویای ترقی، از آزمایشهایش، از سوزاندن خودش و از این که تقریباً خانه‌اش را در معرض آتش قرار داده و بالاخره از به پایان رسانیدن کتابچه‌اش سرمست است، "کتابچه آموزشی دست‌نوشته با بیانی کاملاً واضح و قدرت مقاومت‌ناپذیر مجاب کردن". بدین ترتیب برای نخستین بار در تاریخ دهکده ماکوندو، خوزه آرکادیو بی‌آنکه خودش متوجه باشد، کشفیات علمی و لفاظی‌های سیاسی را به یکدیگر پیوند می‌دهد.

آنگاه خوزه آرکادیو به سبب شوق و افرش به ترقی دهکده، با فرستادن کتابچه دست‌نوشتهش برای "مقامات نظامی" بزرگترین اشتباه زندگی‌اش را مرتکب می‌شود. او همچنین شواهد علمی را که لازم تشخیص می‌دهد، از جمله "توضیحات فراوان مربوط به آزمایشهایش و چندین صفحه از طرحهای مشروحه" را همراه این کتابچه می‌فرستد. می‌کوشد کاری کند که همه باور کنند او برای انجام وظیفه‌اش در تکمیل تکنولوژی نظامی آماده است، و تصمیم دارد که اگر احضارش کردند "خود شخصاً هنر پیچیده جنگ خورشیدی را به ارتش تعلیم دهد". خبری نمی‌شود، یا حداقل در ماکوندو خبری نمی‌شود. اما واضح است که قصور دولت در پاسخ دادن به خوزه آرکادیو، تقصیر او نیست. او حتی جنگ ستارگان را نیز پیش‌بینی کرده است.

خوزه آرکادیو چون از هیجان جنگهای آینده محروم می‌ماند به چنان نومی‌دیدی دچار می‌شود که تا آخر عمر از آن خلاصی نمی‌یابد. ملکیداس می‌کوشد با معرفی اختراعات جدیدتر او را دل‌داری بدهد: اسطربلاب، قطب‌نما، زاویه‌یاب و هم‌چنین وسایل کیمیاگری که بعدها سرهنگ آتورلیانو بوئندیا از آنها برای ساختن ماهیهای طلایی کوچک استفاده می‌کند و این ماهیها سرانجام به نحوی کنایه آمیز، سبب شورش سرکوب شده می‌شوند.^۲ البته خوزه

۱ - رالف شنرب در تحقیق خود در زمینه استعمار اروپائیان در قرن نوزدهم، درباره آمریکای لاتین می‌نویسد: «شاید بتوان گفت که تاریخ جمهوریه‌ای آمریکای لاتین تاریخ تمهیدات اقتصادی است که درقبال دول جهان‌خوار اروپا داشته‌اند. افزایش تورم، انجام این تمهیدات را دشوارتر کرده و نیز ارزش پول را کاهش می‌دهد، ادواردو گالینور در این مورد می‌گوید: «بطوری که مشاهده می‌کنیم، استفاده از بدهی‌های خارجی به‌عنوان اهرمی برای اخذ رشوه، ابداع آمریکایی‌ها محسوب نمی‌شود».

۲ - شاید چندان تصادفی نباشد که سرهنگ آتورلیانو بوئندیا هم انقلابی و هم کیمیاگر است، و نیز مانند خوزه

آرکادیو مجدداً روحیه خود را بدست می‌آورد اما فقط تا به آن حد که ثابت کند "کره زمین مثل پرتقال گرد است". بعد از این حادثه، اورسلا و دیگر اهالی دهکده که می‌بینند او همچنان خود را وقف علم کرده است، تصور می‌کنند همان اندک عقلی را که برایش باقی مانده نیز از دست داده است. او بعدها، هنگامی که شگفتی بیخ را می‌بیند شهر بزرگی را مجسم می‌کند که از ماده‌ای خیالی ساخته شده است. در تلاش برای مبارزه با مرض بیخوابی که ما کوندو را فرا گرفته است دستگاه حافظه را می‌سازد و شبها تا صبح بیدار می‌ماند و سعی می‌کند تا قانون پاندول را در مورد گاری، گاو آهن و هر چه در حرکت مفید واقع می‌شود، بکار ببرد. حتی تلاش می‌کند تا با روش‌های ابتدایی عکاسی، از خدا عکس بگیرد! اما کم‌کم از تحقق رویاهایش ناامید می‌شود. به همین دلیل خانواده‌اش مجبور می‌شوند با درگیر شدن در نبردی بی‌حاصل نگذارند "خیالاتش او را تا سرحد جنونی غیر قابل علاج بکشاند". دوران کهولت او بسیار عجیب است. او گاه به زبان لاتین پیشگویی‌هایی بر زبان می‌آورد و خانواده چاره‌ای نمی‌بینند جز اینکه با این وضع او بسازند.

مصیبت خوزه آرکادیو بوئندیا در این است که شیفتگی او نسبت به علم باعث می‌شود حکومت از شور و احساسی که در ابتدا نوعی "روحیه همکاری اجتماعی" است بهره‌برداری کند. نخستین ابداعات او، تله‌ها و قفس‌هایی است که او بکار می‌برد تا همه خانه‌های دهکده را پر از پرند کند. دیگر آنکه کاری می‌کند تا خانه‌های تمام اهالی به شکلی ساخته شوند که "دسترسی به رودخانه و آب کشیدن از آن برای همه آنها یکسان باشد". مراقب است که مبادا نور خورشید به خانه‌های بیش از خانه‌های دیگر بتابد. پس می‌بینیم که او در ابتدا شهروندی نمونه و مفید برای مردمش است. ظهور نشانه‌هایی از علم "مترقی" در ما کوندو باعث می‌شود که او تقریباً یک‌شبه به موجودی مفید برای مقامات تبدیل شود: "آن روحیه همکاری اجتماعی سابق در مدت کوتاهی ناپدید می‌گردد و تب آهن‌ریها، محاسبات نجومی، رویای تبدیل اشیاء به طلا و شور و شوق برای کشف شگفتیهای جهان جای آنرا می‌گیرد". و این جاست که ایمان او و ایمان مردمش به ترقی آشکار می‌گردد.

به فرجام رسیدن مناظره خوزه آرکادیو بوئندیا با مرد کولی، از ناامیدی غمبار او، از سکه‌های از دست رفته او - که البته در هر مورد ملکیداس آنها را به او بازمی‌گرداند - و حتی از کهولت نهایی او نیز مهمتر است. از اینجا تا پایان داستان می‌بینیم که اختراعات علمی همواره دو هدف را دنبال می‌کنند: گنج کردن اهالی ما کوندو و نهایتاً استثمار آنان. جمله زیبای آغاز این داستان صراحتاً بیانگر آن است که این دو هدف هیچگاه از یکدیگر جدا نبوده‌اند: "سالهای سال بعد، هنگامیکه سرهنگ آتورلیانو بوئندیا در مقابل جوخه اعدام ایستاد، بعد از ظهر دوردستی را به خاطر آورد که پدرش او را به کشف بیخ برده بود". اما شاید اگر پدرش به سراغ چنین اختراعی نمی‌رفت، سرهنگ بوئندیا هرگز در مقابل جوخه اعدام حکومت خودی قرار نمی‌گرفت.

اما در پایان داستان، که همچون ابتدای داستان مسحورکننده است، رویای موهوم خوزه آرکادیو کاملاً مردود شمرده می‌شود. داستان که پایانی پیشگویانه دارد، ترقی را به گونه‌ای که دانشمند یا سیاستمدار آن را تعبیر می‌کند، رد می‌کند. اگر خوزه آرکادیو، بزرگ قوم، اینقدر مجذوب آینده نشده بود و در عوض سعی کرده بود تاریخ را درک کند، چه دنیایی برای قوم خود می‌ساخت؟ تنها آماراتنا اورسلا و آتورلیانو، یعنی آخرین زن و مردی که از تبار

آرکادیوسگوندو هم وارث روحیه تسخیرناپذیر اورسلا و هم وارث دست‌نوشته‌های ملکیداس می‌باشد. دانش دگرگون سازی، حتی کیمیاگری، برای مردم آمریکای لاتین که در برابر سلطه بیگانگان مقاومت می‌کنند، می‌تواند از آنچه در ابتدا بنظر می‌رسد بسیار علمی‌تر باشد. گالتانو با زبان استعماری از چنین ارتباطی سخن می‌گوید. او در کتابش تحت عنوان "رگهای گشوده آمریکای لاتین" که چندسال پس از نخستین چاپش در ۱۹۷۱ از محبوبیت زیادی در کلمبیا برخوردار شد، می‌نویسد: "همیشه فقر ما زاییده ثروت ما بوده است، ثروتی که باعث ترقی دیگران، یا به عبارتی قدرتهای بزرگ و دست‌نشاندهگان محلی‌شان، شده است. در آزمایشگاه کیمیاگری استعمار و استعمار نو، طلا را به آهن پاره و غذا را به زهر مبدل کرده‌اند."

خاندان بوئندیا باقی می‌مانند، می‌توانند بوضوح "نامعلوم بودن آینده" را ببینند، رؤیای ترقی را رها سازند و "قله‌هایشان را به گذشته برگردانند" و این دو تنها کسانی هستند که در دام استثمار گرفتار نمی‌آیند. فرزند آنها، آتورلیانو، "تنها موجودی است در صد سال گذشته که نطفه‌اش با عشق بسته شده است." اما دیگر خیلی دیر شده است. آنها نمی‌توانند از "سوسه‌های حاکم بر وجودشان" لذتی دیرپا ببرند، یا "در جهانی خالی که واقعیت همیشگی و هرروزه آن عشق باشد، پرسه بزنند"^۱. آنان بجای این رویاها، با پایانی روبرو می‌شوند که درست بسان آغاز زندگی جدشان مضحک است: اولین آنها را به درختی می‌بندند و آخرین آنها طعمه مورچگان می‌شود. گویی جهان حتی ذره‌ای ترقی نکرده است. در واقع کلید درک دنیای کنونی و نیز درک کل تاریخ، نوشته‌های بسیار قدیمی ملک‌یادس است که به زبان سانسکریت نوشته شده است، نه در علمی که خوزه آرکادیو آنقدر آن را عزیز می‌شمرد. سرانجام "گرسنگی ماقبل تاریخی" مورچه‌ها، ما کوندو را می‌بلعد و سپس "خشم طوفان نوح" آنرا از عرصه زمین می‌سترد.

از آنجا که خوزه آرکادیو مرد تکنولوژی و مرد علم به معنی ترقی است و بیش از هر کس دیگر رمزگونی و استثمار را با یکدیگر می‌آمیزد، هرگز نمی‌تواند چنین پایانی را پیش‌بینی کند، درست همانطور که هرگز نمی‌تواند طبیعت افراطی خود را به عشق متمایل کند، یا آنکه تداعی ذهنی سرهنگ آتورلیانو بوئندیا را به هنگام قرار گرفتن در مقابل جوخه اعدام درک کند. او هرگز نمی‌تواند، همانند اورسلا، درک کند که تاریخ تکرار می‌شود. هرگز زره قدیمی را به دیده عبرت نمی‌نگرد، بنابراین هرگز نمی‌فهمد که آن زره زنگ‌زده از سربازان و مسلسل‌هایی خبر می‌دهد که روزی به یاری "شرکت موز" خواهند شتافت، و هرگز نمی‌فهمد که امپریالیسم دیروز از آمدن امپریالیسم فردا خبر می‌دهد. خوزه آرکادیو نمی‌تواند هیچ یک از این واقعیات را درک کند، زیرا دیدگاه او نسبت به جهان بسیار شبیه دیدگاه بیدادگرانی است که بعدها، در بحبوحه تب موز دهکده‌اش را اشغال می‌کنند. به عبارت دیگر، دانسته یا ندانسته، اندیشه‌اش در خدمت منافع دیگران قرار می‌گیرد. جان اینکلیدون در این مورد می‌نویسد که شیفتگی خوزه آرکادیو نسبت به اختراعات علمی - به مثابه منابع ثروت، قدرت و حاکمیت - («بین شوق مفرط او برای در دست گرفتن و اداره کردن جهان خویش است.»)

تنها تفاوت خوزه آرکادیو با دیگر اهالی ما کوندو - که هرگاه خودشان از او پیروی نمی‌کنند، دیوانه‌اش می‌بندارند - در آن است که او فردی مفید و فعال است، در حالی که دیگر اهالی دهکده افرادی مفید ولی منفعل هستند. تنها کسانی که منفعل نیستند سرهنگ آتورلیانو بوئندیا و افراد اویند، اما شورهای آنان همیشه در خارج از ما کوندو رخ می‌دهد. خوزه آرکادیو محکوم به فناست زیرا به خود قبولانده است که "در دو قدمی‌اش، در آنطرف رودخانه، انواع دستگاه‌های جادویی یافت می‌شود در حالیکه آنها، مثل یک مشت خر دارند به زندگی ادامه می‌دهند." و بیشتر از این بابت بیمناک است که در ما کوندو بیوسد، "بدون اینکه از فواید علم و دانش بهره‌مند شود." اهالی دهکده نیز محکوم به فنا هستند زیرا مانند خوزه آرکادیو به خود قبولانده‌اند که جادو، و بویژه تکنولوژی پیشرفته، فی‌نفسه ارزشمند و ثروتی ممتاز و تعالی‌بخش است که منحصرأ به جهان بیرون تعلق دارد. اگر مردم بر این

۱ - با توجه به داستان اخیر گارسیا مارکز تحت عنوان "عشق در سالهای وبا" وضعیت آمارانتا اورسلا و آتورلیانو در انتهای داستان صد سال تهایی از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است. چنانکه تامس پنجن در نقد "زمان عشق در سالهای وبا" می‌گوید: «منتقد به ناچار از خود می‌پرسد داستانی که تا این حد به عشق می‌پردازد، چقدر از دیدگاههای "سیاسی تری که در "صدسال تهایی" یا "پاییز پدر سالار" به چشم می‌خورد فاصله گرفته است. پنجن می‌نویسد: «ما از ما کوندو یعنی همان دهکده جادویی صدسال تهایی فاصله معناداری گرفته‌ایم. اگر از رهسپردن به "فراسوی" صد سال تهایی دم بزیم، سخنی به گزاف گفته‌ایم، اما واضح است که گارسیا مارکز به راه دیگری غیر از راه صدسال تهایی رفته است. شاید مارکز به آگاهی‌هایی ژرف دست یافته و به راهی قدم گذاشته است که در آن، چنانکه فلورانتینو می‌نویسد: "هیچکس هیچ چیز به زندگی نمی‌آموزد."

اعتقاد باشند که علم، همچون همه چیزهای تعالی بخش باید از دنیای دیگر وارد شود، و اگر آنان بر این اعتقاد باشند که جهان بیرون به این دلیل که مترقی تر است بهتر است، آنگاه وجود امپریالیسم ساده تر توجیه می شود. همیشه "اختراعاتی" که کولیان به همراه می آوردند، ابتدا بسیار "خارجی" می نماید. اما بعد، اهالی ما کوندو به آسانی متقاعد می شوند که فی المثل موسیقی ایتالیایی و روشهای مقاربت فرانسوی نوعی برتری ذاتی دارند. برادران کرپسی موفق می شوند به مدد ظاهر و رفتار خارجی که دارند، مغازه اسباب بازی خود را به "گر مخانه‌های رؤیایی" مبدل سازند.

اگر دولتمردان هنگام دریافت کتابچه خوزه آرکادیو در مورد جنگ خورشیدی متوجه این تمایل عمومی می شدند، آنگاه دیگر مجبور نبودند وقت زیادی بر سر ما کوندو تلف کنند. اما نقشه‌های خوزه آرکادیو نمی تواند آنان را متقاعد کند که ما کوندو یک "گر مخانه دائمی رؤیاهای قابل تحقق" است. به عبارت دیگر، آنها در ابتدا از وجود "منابع طبیعی" خود غافلند، تا اینکه آقای براون و شرکت موز توجه آنها را به این منابع جلب می کند. اهالی دهکده نیز هرگز نمی فهمند که این عجایب خارجی به چه کارشان می آید. آنان، همانند خوزه آرکادیو زمانی که به زره زنگ زده قدیمی برمی خورد، آنچنان شیفته وعده‌های آینده اند که از کشف گذشته خویش ناتوان می شوند. اهالی ما کوندو که از آن همه اختراعات عالی مبهوت می شوند، نمی دانند تحیر آنها از کجا آغاز شده است. تنها چیزی که برای آنها لذت بخش است - البته نه به اندازه خوزه آرکادیو - کم شدن "فاصله علمی" شان با "جهان بیرون" است.^۱ عاملان انتقال علم، همیشه اجنبی زده می شوند. از طرف دیگر گذشته "بدوی" اهالی دهکده چنان بی اهمیت جلوه داده می شود که ارزش به یاد آوردن نیز ندارد. در نظر آنان، حوادث با اهمیت همیشه در جاهای دیگر بوقوع می پیوندد و سرنوشت آنها نیز بدست کسانی دیگر رقم زده می شود.

سالها بعد، هنگامیکه حکومت هزاران غیرنظامی را قتل عام می کند تا اعتصاب اتحادیه کارگری را درهم بشکند، تنها کسی که هنوز می تواند «قیچی های سیری ناپذیر و یکنواخت مسلسلها» را بخاطر بیاورد، خوزه آرکادیو دوم، نبره خوزه آرکادیو اول است. در حالیکه دیگر اهالی ما کوندو فقط آنچه‌های را بخاطر می آورند که تکنوکراتها و دولتمردان حامیشان به آنان آموخته اند: "در ما کوندو هیچ اتفاقی نمی افتد، هرگز هیچ اتفاقی نیفتاده است و هرگز هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. ما کوندو شهر سعادت مندی است." در این جهان "نو"، اتفاقات همیشه در جاهای دیگر رخ می دهد. شرکت موز، به کمک دولت، زندگی مردم را مرفه تر کرده، پس نیتش خیرخواهانه است و نمی تواند عامل قتل عام باشد. همنام بودن کنایه آمیز خوزه آرکادیو دوم با جَدش، فقط یکی از تسلسلهای بیشمار این داستان و تاریخ است. این تسلسلهای گواه دیگری است بر اینکه اهالی ستمدیده ما کوندو، علیرغم "ترقی" شان - یا در واقع بخاطر "ترقی" شان - هنوز نیاموخته اند که چه چیزهایی برآستی اهمیت دارد.

در صد سال تنهایی، شخصیت خوزه آرکادیو اول ابعاد گوناگونی دارد: شخصیت او چنان عجیب و بیهوده است که کاملاً واقعی جلوه می کند. اما خوزه آرکادیو دوم شخصیتی کاملاً مغایر با شخصیت او دارد، او می تواند قتل عام مردم را با وضوح تمام ببیند، از این رو شخصیتی غیرواقعی می یابد. هنگامیکه سربازان دولتی به اتاقی که او در آن مخفی شده است، وارد می شوند و حتی دقیقاً بجایی که او نشسته است چشم می دوزند، نمی توانند او را ببینند. برای مبارزه با چنین دولتی باید نامرئی بود. اما جان سالم بدر بردن او از آن قتل عام و پائین پریدنش از قطاری که بر روی آن، اجساد "درست به همانگونه‌ای چیده شده اند که صندوقهای موز را برای حمل و نقل روی هم می چینند"،

۱ - من عبارت «فاصله علمی» و نیز ایده اصلی این بخش را از کتاب "جامه‌های کهنه امپراتوری" نوشته دورفن به عاریت گرفته‌ام. در کتاب دورفن این نکته نیز درخور تأمل می باشد که از دیدگاه سرمایه داری، توسعه نیافتگی همانند دوران کودکی است. این نکته بخصوص درباره دوران کهولت خوزه آرکادیو بوئندیا صدق می کند. وقتی خوزه آرکادیو بوئندیا از دست یافتن به تمدنی هم سطح تمدن "جهان بیرون" ناامید می شود، ابزارهای علمی خود را از بین می برد و به "دومین دوران کودکی" خویش وارد می شود و اجازه می دهد اورسولا با قاشق غذا در دهانش بگذارد.

هیچ تغییری در سرنوشت او ایجاد نمی‌کند. او یک بار دیگر کاملاً تنها می‌ماند تا به کشف مکاتیب بسیار قدیمی ملکینادس مشغول شود.

اما در پایان داستان، خوزه آرکادیوی دوم خصوصیت مشترک مهمی با خوزه آرکادیوی اول پیدا می‌کند. وقایعی که آخرین ضربه کشته را به ما کوندو وارد آورد - یعنی اعتصابات، اغتشاشهای عمومی، کشتارها و عواقب ناشی از آن - درست در هنگامی اتفاق می‌افتد که مسئله راه آهن کم‌کم وقایع داستان را تحت الشعاع خود قرار می‌دهد. در کلمبیا، حمل و نقل و شوق "ترقی" با یکدیگر ارتباط دارند. طرح اولیه‌ای که آتورلیانو تریسته از راه آهن ما کوندو ترسیم می‌کند، "مستقیماً از نقشه‌هایی گرفته شده است که خوزه آرکادیو بوئندیا، پروژه خود درباره جنگهای خورشیدی را با آنها مصور کرده بود."

آتورلیانو تریسته بر این باور است که احداث راه آهن "نه تنها بخاطر نوسازی کارخانه یخ‌سازی او، بلکه برای برقراری ارتباط بین ما کوندو و سایر نقاط جهان" الزامی است. تنها اورسولا، که مصائب فراوان ناشی از چنین طرح‌هایی را تجربه کرده است، در می‌یابد که زمان به شکل دوری حرکت می‌کند؛ تنها اوست که می‌فهمد و به این دلیل از تجددگرایی که از سایر نقاط جهان دیکته می‌شود، سخت بیمناک است.

به کمک راه آهن، فرناندا نیز می‌تواند به زادگاه دوردست و ملال‌انگیز خویش بازگردد. او حتی لحظه‌ای از این فکر که اهالی ما کوندو انسان‌هایی وحشی هستند، خارج نمی‌شود. او چنان مصمم است که دخترش را از آنجا ببرد و به صومعه‌ای دور از گزند "انسانهای وحشی" اهل کارائیب بپردازد که حتی "کشتزارهای پر از سایه و بی‌انتهای موز در دو سوی جاده‌ها"، یا "ارابه‌های گاومیشی با بار موز در جاده‌های خاکی"، یا "اسکلت برجای مانده از کشتی بادبانی اسپانیولی" را نمی‌بیند.^۱ فرناندا در تلاش برای به استعمار کشاندن ما کوندو با تحمیل آداب و شاعر شهرهای دیگر بر آن ناکام می‌ماند، اما بی‌آنکه خود متوجه باشد، شکست "استعمار درونی" او بدلیل غلبه استعمار بیرحمانه شرکت موز است. وقتی که او به ما کوندو باز می‌گردد، افراد مسلح پلیس از قطار محافظت می‌کنند. بزودی "ضربه کشته" بر ما کوندو وارد خواهد آمد. خوزه آرکادیوی دوم کارگران را سازمان داده است که علیه شرکت موز دست به اعتصاب بزنند و به همین دلیل "برچسب توطئه‌گر بین‌المللی بر علیه نظم عمومی را به او می‌چسبانند". اگرچه سفر رفت و برگشت فرناندا با قطار در دو جهت کاملاً مخالف صورت می‌گیرد اما هر دوی آنها گویای یک واقعیت می‌باشد و آن اینکه تمدن، تجددگرایی و ترقی سرانجام حتی به ما کوندو نیز وارد خواهد شد - نخست با "زبان خوش" و لگن‌های طلایی و اگر نشد به زور اسلحه.

در اینجا، قطار بیش از هر چیز نمادی از این ترقی در کلمبیاست تا ترقی در ما کوندو. در دوران حکومت دیکتاتوری سرهنگ را فائل ریز (از سال ۱۹۰۴ تا سال ۱۹۰۹)، "برای نخستین بار، انگلیسیها مقادیر هنگفتی در راه آهن کلمبیا سرمایه‌گذاری می‌کنند" (استافورد، صفحه ۲۳۲). جای تعجب نیست که کار احداث خط آهن بین بوگوتا و رودخانه ما گدالنا در همین دوران به پایان می‌رسد و ما کوندو برای همیشه با "جهان بیرون" ارتباط می‌یابد. اما تکمیل این خط آهن، تازه آغاز کار است: "هنگامی که در فاصله سالهای ۱۹۰۴ تا ۱۹۴۰، برای مرتبط ساختن بازارهای داخلی به یکدیگر توسعه حمل و نقل آغاز می‌شود، در دیگر بخشهای اقتصادی نیز تحولات مهمی رخ می‌دهد" و آنچه انجام چنین "تحولاتی" را امکان‌پذیر می‌سازد، ملی شدن راه آهن کلمبیاست (استافورد، صفحات

* منتقد در اینجا دچار اشتباه شده است زیرا آنکس که این مناظر را نمی‌بیند، فرناندا نیست بلکه ممه، دختر اوست. برای درک بهتر این نکته به جمله قبل از این جملات توجه کنید:

"Meme barely took notice of the journey through the formerly enchanted region. She didn't see the shady, and less banana groves on both sides of the tracks..."

(از ترجمه انگلیسی گریگوری راباسا، صفحه ۲۷۳) مترجمین

۲۳۲ تا ۲۳۴). در بجنوهٔ اعتصابات که بر علیه شرکت "یونایتد فروت کمپانی" صورت می‌گیرد، یکی از سیاستهای اصلی دولت امریکا در کلمبیا، بازسازی خطوط آهن این کشور است. بانکهای "نشال سیتی بانک" و "فرست نشنال بانک آوبوستون" از دادن اعتبارات کوتاه مدت خودداری می‌کنند، تا زمانی که لایحه احداث راه آهن تصویب می‌شود. از سال ۱۹۳۱ به بعد، مسئولین این بانکها در مذاکرات خود با دولت کلمبیا خواستار در دست گرفتن راه آهن این کشور می‌شوند، یعنی این که "راه آهن از کنترل دولت خارج شود و تحت ادارهٔ مدیران حرفه‌ای درآید" (راندال، صفحه ۶۴). مارکز در توصیف خود از اعتصابات کارگران شرکت موز چنین می‌نویسد: "همان قطارهایی که موز و محصولات دیگر را به آمریکا می‌فرستد، اجساد کشته‌شدگان در کشتار را نیز بسوی دریا حمل می‌کند تا آنها را به دریا بریزد" تا همانطور که دولت و مدیران حرفه‌ای امیدوارند، آنها را حتی از صفحه تاریخ نیز محو و ناپدید کنند.

تکرار حماقت‌های خوزه آرکادیو، تکرار نام و لجاجت‌های ارثی نبیره‌اش، تکرار اظهارنظرهای اورسلا و بخش پایانی داستان، همگی تلاشهایی هستند که مارکز بدانها دست می‌یازد تا نشان بدهد که تاریخ تکرار می‌شود. گذشتهٔ "بدوی" امریکای لاتین، مانند گذشتهٔ "بدوی" ما کوندو در بردارنده نشانه‌های بی‌شماری از آینده کلمبیا است. به شرط آنکه به این نشانه‌ها توجه کنیم، یا به عبارت دیگر به شرط آنکه از جنون ترقی پیر هیزیم، از نیمه نخست قرن نوزدهم در کشورهای امریکای لاتین از جمله آرژانتین، شیلی، گواتمالا، مکزیک و اوروگوئه خارجیان و راه آهن نقشی مخرب دارند. در این کشورها، خدمات عمومی بخصوص حمل و نقل در قبضه خارجیان یا دولت‌های دست‌نشانده آنهاست. ابتدا پاراگوئه‌ای‌ها، بعد انگلیسی‌ها و بالاخره آمریکائیا اختیار همه چیز را بدست می‌گیرند و حاصل آن افزایش سرسام آور هزینه‌های نظامی، واردات و دیون خارجی است. به گفتهٔ گالتانو، این کشورها "آینده خود را پیشاپیش به گرو گذاشتند و از آزادی اقتصادی و استقلال سیاسی فاصله گرفتند". تکرار تاریخ از نظر مارکز ادعایی فلسفی نیست، بلکه تلاشی حساب شده برای نشان دادن بیدادگری، هم در چهره دیروزی و هم در چهره امروزی آن. تلاشی است برای اینکه تاریخ کلمبیا را باورکردنی جلوه بدهد.

پس از کشتار، هنگامی که خوزه آرکادیوی دوم از قطاری می‌گریزد که با سرعت پیش می‌رود تا اجساد بیش از سه هزار نفر را بدرون دریا بریزد، در تاریکی نمی‌تواند قطار را ببیند و آخرین چیزی که می‌بیند "طرح سیاه سربازان مسلح به مسلسل" است! خوزه آرکادیوی دوم معنای حقیقی چنین ترقی را درک می‌کند، در حالیکه جدش نمی‌تواند معنای آنرا دریابد، و شاید به همین علت است که گروه تجسس دولت نمی‌توانند او را ببینند. از نظر سربازانی که توسط چنین دولتی شستشوی مغزی می‌شوند مخالف نباید وجود داشته باشد.

۱- بعدها خوزه آدکادیوی دوم تعبیر شخصی خود را نسبت به تاثیر شرکت موز در سرنوشت ما کوندو به آتورلیانو کوچک می‌گوید، اما هیچ کس حرف آتورلیانو را نیز باور نمی‌کند: "همه تصور می‌کردند هذیان می‌گوید، چون گفته‌هایش از بن و ریشه برخلاف آن چیزهایی بود که تاریخ‌نویسان اختراع کرده و در کتابهای درسی گنجانده بودند. استفن مینتا، در کتابش تحت عنوان گابریل گارسیا مارکز: نویسنده کلمبیایی، از گزارشات بجای مانده از اعتصاب سال ۱۹۸۲ در سیناگا که بر علیه یونایتد فروت کمپانی صورت گرفت، خلاصه مختصر و مفیدی ارائه میدهد. البته در این گزارشات، در مورد رقم دقیق کشته‌شدگان در اعتصاب توافق نظر وجود ندارد. ژنرال کورتزوارگاس، یکی از امضاءکنندگان بیانیه‌ای که اعتصاب‌کنندگان را یک مشت خرابکار می‌نامید و به ارتش اختیار می‌داد تا به روی آنان شلیک کند و کسی که نام او در "صدسال تنهایی" عیناً نقل شده است، خود گزارشی نوشته که در آن ادعا کرده است تعداد کشته‌شدگان فقط ۹ نفر است. در گزارشات تأیید شده رسمی بخصوص "به خطر تهدیدکننده بلشویسم" اشاره شده است. اما شاید مهمترین سندی که در این زمینه وجود دارد، تلگرافی باشد که سفیر امریکا در کلمبیا برای وزیر امور خارجه وقت فرستاده و در آن اظهار داشته است: "مفتخرم که به اطلاعاتن برسانم که دیروز نماینده یونایتد فروت کمپانی در بوگوتا به من گفت که ارتش کلمبیا بالغ بر پیکهزار نفر از اعتصاب‌کنندگان را قتل عام کرده است"

از نظر چنین سربازانی، گذشته نیز نباید وجود داشته باشد. به همین دلیل است که آنها اینچنین عجیب و واقعی می‌نمایند. به همین دلیل است که "منبعی" نظیر "رئالیسم جادویی" باید وجود داشته باشد تا بکمک آن بتوان آنها را تصویر کرد. و نیز به همین دلیل است که پایان فاجعه آمیز داستان نه تنها باورکردنی بلکه فهقزرای نیز هست. فاجعه، بدینانه‌ترین جنبه "رئالیسم جادویی" است که در آن "جادو" و "رئالیسم" کاملاً با یکدیگر آمیخته می‌شوند، و در آن غیرقابل‌تصورترین حوادث به غیرقابل‌اجتنابترین حوادث بدل می‌گردند. "طوفان نوح" که دهکده ما کوندورا از روی زمین و خاطره بشر محو می‌سازد، "سرشار از صداهای گذشته و زمزمه گلهای شمعدانی کهنه و آلهای نو میدانه‌ای است که قبل از دلتنگی‌ها شروع شده بود". تکرارهای بی‌پایان داستان، نهایتاً به این باور می‌انجامد که فاجعه نیز یکی دیگر از "احتمالات علمی" است و "جهان بدوی" هنگامی به این مطلب پی می‌برد که دیگر خیلی دیر شده است. فاجعه صرفاً پی‌آمد منطقی پیدادگریهای امپریالیسم است که به کمک علم صورت می‌گیرد. در واقع، "حوادثی" که سبب نابودی ما کوندورا می‌شوند، خیلی پیشتر حتی پیش از کشیده شدن خط‌آهن به ما کوندورا مقدر شده‌اند. نابودی ما کوندورا از زمانی آغاز می‌شود که کولیان همراه اختراعات خارجی‌شان برای نخستین بار به آنجا پا می‌نهند.

بخشی از ترجمه

صد سال تنهایی

در غرب آثار مارکز توسط مترجم توانمند گریگوری راباسا از زبان اسپانیایی به زبان انگلیسی ترجمه می‌شود، اما در ایران مارکز از این اقبال برخوردار نبوده که مترجمی واحد داشته باشد. در دو دهه اخیر مارکز در ایران از چنان محبوبیتی برخوردار بوده که تقریباً تمامی آثار او به فارسی ترجمه شده و حتی از برخی از آنها ترجمه‌های متعددی به بازار آمده است. آنچه در زیر از نظر خوانندگان می‌گذرد، بخش آغازین ترجمه زیبای صدسال تنهایی به قلم بهمن فرزانه می‌باشد.

MANY YEARS LATER, as he faced the firing squad, Colonel Aureliano Buendia was to remember that distant afternoon when his father took him to discover ice. At that time Macondo was a village of twenty adobe houses, built on the bank of a river of clear water that ran along a bed of polished stones, which were white and enormous, like prehistoric eggs. The world was so recent that many things lacked names, and in order to indicate them it was necessary to point. Every year during the month of March a family of ragged gypsies would set up their tents near the village, and with a great uproar of pipes and kettledrums

سالهای سال بعد، هنگامی که سرهنگ آتورلیانو بوئندیا در مقابل سربازانی که قرار بود تیربارانش کنند ایستاده بود، بعد از ظهر دوردستی را به یاد آورد که پدرش او را به کشف یخ برده بود. در آن زمان، دهکده ما کوندورا تنها بیست خانه کاهگلی و نئین داشت. خانه‌ها در ساحل رودخانه بنا شده بود. آب رودخانه زلال بود و از روی سنگهای سفید و بزرگی، شبیه به تخم جانداران ماقبل تاریخ، می‌گذشت. جهان، چنان تازه بود که بسیاری از چیزها هنوز اسمی نداشتند و برای نامیدنشان می‌بایست با انگشت به آنها اشاره کنی. هر سال، نزدیک ماه مارس، یک خانواده کولی ژنده‌پوش چادر خود را در نزدیکی دهکده برپا می‌کرد و با سروصدای طبل و کرنا، اهالی دهکده را با

they would display new inventions. First they brought the magnet. A heavy gypsy with an untamed bread and sparrow hands, who introduced himself as Melquiades, put on a bold public demonstration of what he himself called the eighth wonder of the learned alchemists of Macedonia. He went from house to house dragging two metal ingots and everybody was amazed to see pots, pans, tongs, and braziers tumble down from their places and beams creak from the desperation of nails and screws trying to emerge, and even objects that had been lost for a long time appeared from where they had been searched for most and went dragging along in turbulent confusion behind Melquiades' magical irons. "Things have a life of their own," the gypsy proclaimed with a harsh accent. "It's simply a matter of waking up their souls." José Arcadio Buendia, whose unbridled imagination always went beyond the genius of nature and even beyond miracles and magic, thought that it would be possible to make use of that useless invention to extract gold from the bowels of the earth. Melquiades, who was an honest man, warned him: "It won't work for that." But José Arcadio Buendia at that time did not believe in the honesty of gypsies, so he traded his mule and a pair of goats for the two magnetized ingots. Úrsula Iguarán, his wife, who relied on those animals to increase their poor domestic holdings, was unable to dissuade him. "Very soon we'll have gold enough and more to pave the floors of the house," her husband replied. For several months he worked hard to demonstrate the truth of his idea. He explored every inch of the region, even the riverbed, dragging the two iron ingots along and reciting Melquiades' incantation aloud. The only thing he succeeded in doing was to unearth a suit of fifteenth-century armor which had all of its pieces soldered together with rust and inside of which there was the hollow resonance of an enormous stone-filled gourd. When José Arcadio Buendia and the four men of his expedition managed to take the armor apart, they found inside a calcified skeleton with a copper locket containing a woman's hair around its neck.

اختراعات جدید آشنا می‌ساخت. آهنربا، نخستین اختراعی بود که به آنجا رسید. مرد کولی درشت هیكلی، که خود را ملکیداس می‌نامید، با ریش به هم پیچیده و دستان گنجشک‌وار در ملاء عام آنچه را که هشتمین عجایب کیمیاگران دانشمند مقدونیه می‌خواند، معرفی کرد. با دو شمش فلزی از خانه‌ای به خانه دیگر می‌رفت. اهالی دهکده که می‌دیدند همه پاتیلها و قابلمه‌ها و انبرها و سه پایه‌ها از جای خود بر زمین می‌افتد، سخت حیرت کرده بودند. تخته‌ها، با تقلا می‌خفا و پیچها که می‌خواست بیرون بپرد، جیرجیر می‌کرد؛ حتی اشیایی که مدت‌ها بود در خانه‌ها مفقود شده بود، بار دیگر پیدا می‌شد و به دنبال شمشهای سحرآمیز ملکیداس راه می‌افتاد. ملکیداس کولی بالهجه‌ای غلیظ می‌گفت: «اشیاء جان دارند، فقط باید بیدارشان کرد.» خوزه آرکادیو بوئنديا که همیشه تصورات بیحد و حصرش به ماورای معجزه و طبیعت و جادوگری می‌رفت، فکر می‌کرد شاید بتوان آن اختراع بیهوده را برای استخراج طلا از زمین به کار گرفت. ملکیداس که مرد صدیقی بود چنین چیزی را پیش‌بینی کرده بود: «به درد آن کار نمی‌خورد.» ولی خوزه آرکادیو بوئنديا که در آن زمان به صداقت کولیا معتقد نبود، قاطرش را، به اضافه چند بزغاله، با دو شمش آهنربا معامله کرد. همسرش، اوسولایگوآران، که برای افزایش درآمد ناچیزشان روی آن حیوانات حساب می‌کرد، نتوانست او را از معامله منصرف کند. شوهرش در جواب او می‌گفت: «بزودی آتقدر طلا خواهیم داشت که می‌توانیم اتاقها را با شمش فرش کنیم.» برای اثبات حرفش چندین ماه سخت کار کرد. تمام منطقه، حتی کف رودخانه را، و جب به و جب با آن دو شمش فلزی آزموه. به صدای بلند او را در ملکیداس را می‌خواند. تنها چیزی که نتوانست از زیر خاک بیرون بکشد یک زره زنگ زده قرن پانزدهم بود که فرو رفتیگهایش مثل یک کدوی بزرگ شن اندود صدا می‌داد. وقتی خوزه آرکادیو بوئنديا به کمک چهار مردی که همراهش بودند موفق شد زره را از هم بازکند، درونش اسکلت گچ شده‌ای یافت که یک جعبه کوچک مسی به گردنش آویزان بود. درون جعبه مستی موی

In March the gypsies returned. This time they brought a telescope and a magnifying glass the size of a drum, which they exhibited as the latest discovery of the Jews of Amsterdam. They placed a gypsy woman at one end of the village and set up the telescope at the entrance to the tent. For the price of five reales, people could look into the telescope and see the gypsy woman an arm's length away. "Science has eliminated distance," Melquiades proclaimed. "In a short time, man will be able to see what is happening in any place in the world without leaving his own house." A burning noonday sun brought out a startling demonstration with the gigantic magnifying glass: they put a pile of dry hay in the middle of the street and set it on fire by concentrating the sun's rays. José Arcadio Buendia, who had still not been consoled for the failure of his magnets, conceived the idea of using that invention as a weapon of war. Again Melquiades tried to dissuade him, but he finally accepted the two magnetized ingots and three colonial coins in exchange for the magnifying glass. Ursula wept in consternation. That money was from a chess of gold coins that her father had put together over an entire life of privation and that she had buried underneath her bed in hopes of a proper occasion to make use of it. José Arcadio Buendia made no attempt to console her, completely absorbed in his tactical experiments with the abnegation of a scientist and even at the risk of his own life. In an attempt to show the effects of the glass on enemy troops, he exposed himself to the concentration of the sun's rays and suffered burns which turned into sores that took a long time to heal. Over the protests of his wife, who was alarmed at such a dangerous invention, at one point he was ready to set the house on fire. He would spend hours on end in his room, calculating the strategic possibilities of his novel weapon until he succeeded in putting together a manual of startling instructional clarity and an irresistible power of conviction. He sent it to the government,

زن یافتند.

کولیاها در ماه مارس بازگشتند. این بار، یک دوربین و یک ذره‌بین به‌بزرگی یک طبل همراه داشتند و آنها را به عنوان آخرین اختراعات یهودیان شهر آمستردام نمایش دادند. یک زن کولی را در نقطه دوری از دهکده نشانده و دوربین را در جلو چادر برپا کردند. هر یک از اهالی، فقط با پرداخت پنج رئاله، می‌توانست چشم به دوربین بگذارد و زن کولی را در یک قدمی خود ببیند. ملکیداس می‌گفت: «علم، مسافت را از میان برداشته. بشر بزودی می‌تواند در خانه‌اش لم بدهد و آنچه را که در هر نقطه از جهان اتفاق می‌افتد، ببیند.» در نیمروزی سوزان، با ذره‌بین بزرگ نمایش جالبی دادند. مشتی علف خشک وسط جاده گذاشتند و با تمرکز اشعه خورشید در کانون ذره‌بین، علفها را آتش زدند. خوزه آرکادیو بوئندیا که هنوز از شکست آهنرباها تسلی خاطر نیافته بود، به مغزش خطور کرد که شاید بتوان از آن اختراع یک حربه جنگی ساخت. ملکیداس بار دیگر کوشید تا او را منصرف سازد ولی عاقبت حاضر شد ذره‌بین را با دو شمش آهنربا و سه سکه مستعمره‌ای معامله کند. اورسولا از شدت حیرت و نومیدی گریه سرداد. آن سه سکه قسمتی از یک صندوق سکه طلا بود که پدرش با یک عمر صرفه‌جویی و از خودگذشتگی اندوخته بود و او آن را زیر تخت خاک کرده بود تا در فرصتی مناسب سرمایه‌گذاری کند. خوزه آرکادیو بوئندیا حتی از اورسولا دلجویی هم نکرد. با سماجت دانشمندانه، چنان در آزمایشهای خود غرق شده بود که نزدیک بود حتی جاننش را نیز برسر این کار بگذارد. برای نشان دادن اثر ذره‌بین در جهت دشمن، خود را هدف اشعه خورشید قرار داد و بدنش چنان سوخت که تا مدتی مدید آثار سوختگی باقی بود. با وجود مخالفت‌های همسرش که به نتایج چنین اختراع خطرناکی پی‌برده بود، کم مانده بود خانه را آتش بزنند. ساعت‌های مدید در اتاق را به روی خود بست و امکانات جنگی آن حربه جدید را محاسبه کرد تا عاقبت کتابی جامع در این باره تهیه کرد و آن را همراه با نتایج آزمایشهای فراوان خود و طرحهای بیشمار مربوطه به حضور مقامات دولتی فرستاد؛ آن را به قاصدی سپرد که از کوهها و